

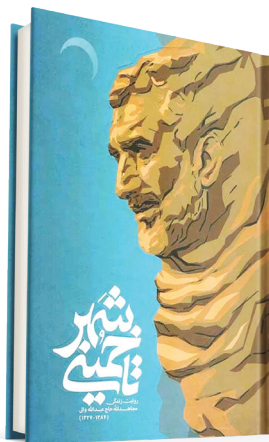
تا خمینی شهر

روایت زندگی مجاهدانه حاج عبدالله والی

الاغ که از لب کوه‌ها می‌رفت ما را زمین نزند. این را برداشتم و گفتم که هر کس دستش داخل این غذا بیاید روی دستش می‌زنم. اسد گفت: عبدالله چه شده؟ گفتم: بیرون رانگاه کن.

بشاگرد در سال‌های ابتدایی ورود حاج عبدالله. این تصاویر توسط خود او عکس برداری شده است.

او یک آدم احساسی بود، یک نگاه به بیرون انداخت و دید که!! این بچه‌ها با چشم‌های از حدقه بیرون زده دارند نگاه می‌کنند، همگی با یک ولعی که آب از لب‌ولوجه‌شان آویزان است و دوست دارند مثلاً یک لقمه از این غذا بخورند، یک چنین حالتی داشتند. اسد با نگاهی که به بیرون انداخت مانند جرقه پرید و با فریاد بلند شد و کاسه‌ها را از جلوی همه برداشت و جلوی بچه‌ها گذاشت. وای! خدای من! چه صحنه‌ای! من و اسد همدیگر را بغل کرده بودیم و گریه می‌کردیم. بچه‌ها به طرف غذاها حمله ور شده بودند، من فکرمی‌کنم از صدای ملچ‌ملوچ آن‌ها هم ما لذت می‌بردیم و شاید هم ایزد منان.



کتاب «تا خمینی شهر» روایت زندگی حاج عبدالله والی، این بزرگ‌مرد جهاد و زندگی جهادی تا اردیبهشت سال شصت و شش می‌پردازد. ایشان از سال شصت و یک وارد بشارگرد شده‌اند و این پنج سال، دورانی است که در اوج غربت و کمبودهای گوناگون، گام‌های اساسی برای آبادانی مادی و معنوی بشارگرد برداشته شده است. مطالب کتاب در عین جذابیت متن، کاملاً مستند و عمده آن‌ها به نقل از نزدیکان حاج عبدالله، یا اسناد به‌جامانده از آن زمان روایت شده‌اند.

«تا خمینی شهر» حاصل تلاش‌های محققان موسسه جهادی است که در سه قالب مصاحبه با نزدیکان مرحوم حاج عبدالله والی، بررسی اسناد مکتوب و تصویری شامل فیلم و عکس‌های برجای مانده از وی تدوین و منتشر شده است.

در تدوین این کتاب بیش از ۳۰۰ نفر از نزدیکان و آشنایان مرحوم عبدالله والی مورد مصاحبه قرار گرفته‌اند که بخشی از آن‌ها در شهر تهران و بخشی نیز در بشارگرد، میناب، اصفهان، قم، شهر بابک و بردسیر ساکن بوده‌اند که به گفته نویسنده مقدمه کتاب همگی در ارادت داشتن به مرحوم حاج عبدالله مشترک بوده‌اند.

بخشی از کتاب:

من سریع از کپر بیرون آمدم و گفتم: نه خواهرم، ما اصلاً مرغ نمی‌خواهیم. زن گریه کرد و گفت: شما مهمان ما هستید، من باید مرغ را بکشم. ناچار به کشتن یکی از مرغ‌ها راضی‌اش کردیم. بالاخره یک مرغ را کشتند. ما هم مشغول بررسی روستا و سایر کپرهای شدیم، هنوز کارمان در روستا تمام نشده بود که گفتند غذا حاضر است. در پنج طرف گلی با آب، بدون روغن و ادویه یا چاشنی! به هر حال از نان خالی و خشک بهتر بود. این چند کاسه را آوردند و جلوی ما گذاشتند. همراه مرغ نانی بود از آرد ذرت و هسته خرما، طوری که اگر یک لقمه از آن را کسی می‌خورد، از دل درد مثل مار به خودش می‌پیچید. گفتیم که در این آب تلپیت کنیم و بخوریم. بچه‌ها از شدت گرسنگی با سرعت شروع کردند به نان تلپیت کردن. هنوز کسی لقمه‌ای نزنده بود که من دیدم کپر تارپک شد. گفتم الان که آفتاب بود!

سرم را بالا آوردم و دیدم که ۴۰-۵۰ تا بچه دارند همدیگر را هل می‌دهند و دارند به این ظرف غذای ما نگاه می‌کنند که ما چه می‌خوریم. من خیلی ناراحت شدم، یک چوب داشتم برای اینکه

موسسه جهاد
کمیته
انتشارات و
تلیغات
نویسنده

موسسه فرهنگ
هنر ایمان جهاد
ناشر